



«به نام خالق هستی»

نام رمان: عشق یک دیوانه

نام نویسنده: Faezeh.rakhtiyani

ژانر: عاشقانه، طنز



خلاصه: داستان دختری به اسم نگاره، داستان دختر ساده ای که دنبال کار می گرده مثل خیلی از ماها که وقتی به این سن می رسیم احساس استقلال طلبیمون گل می کنه و می خوایم دستمون تو جیب خودمون باشه. یک شروع ساده ولی ادامه اش حسابی جنجالیه، اولش فکر می کنه می خواد از یک پسر بچه مراقبت کنه ولی با یک دیوانه ی زنجیره ای روبه رو می شه.

چترم رو آروم جمع میکنم کفش های گلیم رو در میارم و وارد خونه میشم اولین چیزی که نظرم رو جلب میکنه برادر ۲۳ سالمه که بدون لباس مشغول اواز خونده. به سرعت دستامو روی چشمم میزارم تا از رو بره اما انگار نه انگار. چند بار صداش کردم بلکه خجالت بکشه. سوت می زد و وسایل نهار امروز یعنی همون تخم مرغ رو آماده می کرد.

پدر و مادرم سه روزی می شد که به مسافرت رفته بودن و من رو با برادر گرام تنها گذاشته بودن بی چشم و رویی نثارش کردم و روی مبل ولو شدم.

نیما - علیک سلام

من - سلام

کجا بودی؟ -

طبق معمول دنبال کار -

پیدا کردی؟ -

طبق معمول نه -

خوبه -

و با خوشحالی لبخند زد با حرص نگاهش کردم که خندید و مشغول خوردن شد. قد بلند بود موهای مشکی پوست سفید چشماش مثل مامانم سبز بود و چشم های منم سیاه مثل بابام البته یه برادر دیگه هم دارم که از نیما بزرگتره اسمش پرهامه ازدواج کرده و یه پسر هم داره اونم تقریبا شبیه بابامه قیافه من و نیما کپی همدیگس فقط رنگ چشمامون فرق داره صداش منو از هیروت درآورد

من خوردنی نیستم -

منم بد خور نیستم -

منم یونجه نیستم -

اختیار دارید خر بودن از خودتونه -

هنوز دهنم باز بود که یهو پریدد ولقمه ای رو که دستش بود به زور تو دهنم جا داد داشتم خفه می شدم به زور قورتش دادم یه نگاه خشمناک بهش انداختم دیدم داره با آرامش به غذا خوردنش ادامه میده محکم زدم به پشتش که یهو به سمت حمله کرد. منم کم نیاوردم و تا می تونستم از خودم دفاع کردم گاز گرفت موهای رو کشیدم. یه دونه زدم دو تا خوردم محکم دستام رو گرفته بود فشارم می داد بلند جیغ کشیدم

نیما دردم اومد -

حقته -

له شدم نیما! -

دستش آروم خورد به صورتم منم سریع دستم رو گذاشتم روی صورتم و اخ و اوخ که دستت رفت تو چشمم ولم کرد بغلم کرد و تند گفت

عه نگار داشتم شوخی می کردم چقد لوسی -

درد گرفت بیشعور -

بزار ببینم چت شد -

تا می تونستم مظلوم نمایی کردم واقعا عذاب وجدان گرفته بود داشت خودش رو ناوید می کرد من دستم رو بردارم و ببخشمش منم که کلا بخشش تو کارم بود دستم و برداشتم محکم با پا زدم به ساق پاهاش والفرار بدو رفتم سمت اتاقم برای اطمینان در قفل کردم صدای داد و بیداش رو می شنیدم که محکم به در می زد واین انرژیم رو چند برابر می کرد.

داشتم جلو آینه موهام رو شونه میزدم بلند بود و تا وسط کمرم می رسید و به این فکر می کردم که حالا باید چیکار کنم؟ یه هفته بود دنبال کار می گشتم وهیچی به هیچی. از نظر مالی نیازی نداشتیم ولی خب دلم می خواست برای خودم درآمد داشته باشم رشتم ترجمه زبان انگلیسی بود. از آموزش و این جور چیزا هم خوشم نمیومد سه روز پیش یکی از دوستانم شماره یه خانومی رو داد که برای پسرش دنبال پرستار می گشت دو دل بود عاشق سر وکله زدن با بچه ها بودم اما از کار کردن تو خونه یه نفر دیگ خوشم نمیومد تصمیم گرفتم اگه کار بهتری پیدا نشد به این کار جدی نگاه کنم حالا فوقش اینه که یه سر میرم اگه خوشم نمیومد قبول نمی کنم سریع شماره رو گرفتم و خیره شدم به ساعت دیواری اتاقم،اتاقم ترکیبی از دکورهای قرمز و مشکی. بود عاشق ترکیب این دو رنگ بودم بیشتر اوقات لباسام همینجوری ست می کردم بالاخره بعد از چند بوق جواب داد بفرمایید -

سلام ببخشید من شمارتون رو از یکی از دوستانم گرفتم مثل اینکه برای پسرتون -
پرستار نیاز دارید

بله درسته فقط من باید از نزدیک باهاتون صحبت کنم موردی که نداره؟ -

خیر آدرس رو لطف کنید -

....بیاید به آدرس -

بله متوجه شدم -

میبینمتون خدانگهدار -

خدانگهدار -

با فکر اینکه پرستار یه پسر بچه شیطون میشم خوشحال شدم و سعی کردم با دید خوبی به این قضیه نگاه کنم

صدای هممه نشون از بازگشت پدر و مادرم می داد صبح خبر اومدنشون رو داده بودن از اتاقم خارج شدم و وارد پذیرایی شدم. سلام بلندی کردم که همه سرا برگشت سمت من خالم و داییم با بچه هاشون اومده بودن خالم که بزرگتره اسمش ناهیده و یه دختر و پسر دو قلو به اسم محیا و مهیار داره هر دو ۲۴ سالشونه دایی کیوانم فقط یه پسر داره به اسم شهاب که با نیما صمیمی ان ۲۲ سالشه یه نگاه به دختر عمه چموشش کردم که همیشه خدا آویزون اینا بود اسمش دنیا بود وای که چقد من از این بدم میومد. احوال پرسى شروع شد مامانم رو بوسیدم و با دو خودم رو از گردن بابام آویزون کردم کلی کولی بازی در آوردم که سوغاتی من کو. رفتم روی مبل کنار شهاب نشستم و شروع کردم سر به سر گذاشتنش بابام پرسید

...واسه کار -

پریدم وسط حرفش

فعلا هیچی -

خواست دوباره نصیحتم کنه که دایی کیوان مانع شد. صدای آیفون بلند شد و اما تنها خواهر پدرم که تقریباً دو سال از پدرم بزرگتر بود و خدا واسه شما هم زیاد کنه شیش تا بچه داشت کل خانواده مادریم رو حریف بودن یه زن مغرور و از دماغ فیل در اومده دقیقاً عمه قصه های من بود اسمش سعیده بود و سه پسر و سه دختر داشت به ترتیب یاشار و آرسام و راهیل و رهام و رویا و رایا این دوتای آخر دوقلو بودن. همه چشم ها به من بود که در رو باز کنم منم که تعداد ترک های دیوار از دستم در رفته بود مجبور بودم دوباره بشمارمشون. شهاب محکم کمرم رو فشار داد که سه پریدم هوا لبخند مکش مرگ مایی زد و مشغول صحبت با نیما شد. بی حوصله رفتم سمت در و بازش کردم. اول از همه عمه و شوهرش وارد شدن با لبخند سلام کردم آقا هومن. «شوهر عمه» جوابم رو داد و عمه خانم به یه سر تکان دادن اکتفا کرد بعدش دوقلو ها اومدن و تند رد شدن که پیشون رو نکشم آرسام و راهیل با هم وارد شدن. با راهیل رو بوسی کردم و آرسام مسخره بازی در آورد که پس اون چی؟ با اونم رو هوا روبوسی کردیم. یاشار نیومده بود اومدم در رو ببندم که یه کفش مردونه مانع بستن در شد.

اوف اینم اومده؟ نفسم رو محکم فوت کردم در رو باز کردم اومد داخل از من بلند تر بود مجبور شدم سرم رو بگیرم بالا با لبخند سلام کرد که زوری جوابش رو دادم صداش اومد چطوری نگار؟ -

: با بی حوصلگی گفتم

نمیای داخل؟ -

مگه الان کجام؟ -

سری تکون دادم و خواستم برم که ساق دستم رو گرفت تند دستم رو کشیدم و با اخم نگاهش کردم دستش رو به نشونه تسلیم برد بالا. از رهام خوشم نیومد چون مادرش سعی

می کرد روی ما اسم بزاره و هی زیر گوش بابام می خوند که نگار باید زن رهام بشه و از اون جایی که همه زیر گوش رهام می گفتن خوشگلترین پسر فامیله دماغش حسابی بالا بود و من رو به چشم همسر آینده می دید

روهام - صحبت کنیم؟

نه -

پنج دقیقه بیشتر طول نمی کشه. بی توجه به نگاه ملتشمش سریع خودم رو به جمع - رسوندم تا دوباره گیرم نندازه فقط یه مبل دو نفره خالی بود اگه اونجا می نشستم رهام میومد کنار دستم و عمه سعیده از ذوقش همونجا خطبه عقد می خوند برامون همونطوری ایستاده بودم که مامانم با نگاه مجبور به نشستنم کرد. به نیما نگاه کردم مشغول زر زدن یعنی همون حرف زدن بود. شهابم با نصفه موزش که تو چنگال نمی رفت و می رفت هر چی پیس پیس کردم احمق نفهمید آخرین امیدم محیا بود ملتشم نگاهش کردم. داشت چرت می زد. دیگ یه تیر در تاریکی به مهیار نگاه کردم این یکی فهمید و سریع محیا رو هل داد سمتم داشت پرت می شد که گرفتمش با خشم به مهیار نگاه کرد که اونم ادامه شمارش ترک ها رو گرفت و رفت

محیا روی مبل نشست و به رهام که نیم خیز شده بود تا بشینه با تعجب نگاه می کرد. خیلی صحنه جالبی بود محیا نشسته بود. خدا رو شکر بزرگترا زیاد به سمتی که ما نشسته بودیم دید نداشتن خندم گرفته بود حالا هیچ کدوم به خودشون زحمت نمی دادن که اون صحنه رو جمع وجور کنن همه تو هنگ صحنه به وجود اومده بودیم که شهاب جوری که فقط من و رهام و محیا بشنویم گفت

منتظر یک دو سه این؟ -

اینو که گفت منفجر شدم رهام سریع راست شد و صحنه جرم رو ترک کرد. شهابم از خنده من خندش گرفته بود از ته دل می خندیدم آب گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم ولی همچنان می خندیدم راهیل سریع یه لیوان آب برام آورد و پشت چشمی نازک کرد. یعنی بگو چی شده نیم ساعت با اون خندیدیم موقع شام بود با دخترا میز رو چیدیم البته اگه آتوسا رو از دخترا فاکتور بگیریم نیما و آرسام و شهاب فوتبال نگاه می کردن و داد و فریادشون روی هوا بود. آتوسا کنار رهام نشسته بود و به حرف می کشیدش.

سر سفره بودیم داشتیم برا خودم سالاد می کشیدم که با حرف عمه اخمام رفت تو هم سعید «بابام» حالا که برگشتین بهتره راجب نگار و رهام جدی صحبت کنیم -

بابا- فکر کنم قبلا این قضیه تموم شده قرار نیست اتفاقی بیوفته

رهام خواست دهن باز کنه که بابام مانعش شد

رهام جانم امیدوارم یه دختر خوب گیرش بیاد -

عمه با عصبانیت گفت

مگه رهام من چی کم داره؟ -

بابا - نمیگم چیزی کم داره رهام می تونه با کس دیگه خوشبخت بشه

من می خوام اون شخص برادر زاده خودم باشه نه یه غریبه -

هومن - خانم لطفا تموم کن این بحث رو

...نه همیشه -

یهو آقا هومن با عصبانیت گفت

!گفتم تمومش کن -

عمه در جا ساکت شد و با اخم سر جاش نشست. هومن معذرت خواهی کوتاهی کرد و به خوردن ادامه داد سرم رو انداختم پایین بغض گلوم رو گرفته بود. انگار داشت راجب اسباب بازی حرف می زد که می گفتم فقط اسباب بازی خودم رو می خوام. بازم چیزی نگفتم پدرم قلبش ضعیف بود و من اصلا دلم نمی خواست سر قضیه ای که تموم شده اون رو الکی راهی بیمارستان کنم

ساعت پنج بعد از ظهره جلوم یه در بزرگ قهوه ای بود. زنگ رو فشار میدم. باید طوری رفتار می کردم که ازم خوششون بیاد. مقنعه ام رو مرتب کردم و با وسواس لباسام رو تکوندم که صدای آیفون بلند شد

.بفرمایید -

.سلام شایان هستم باهاتون تماس گرفته بودم -

.بله بله بفرمایید -

در با صدای تیک باز شد اول سرم رو بردم داخل که با یه حیاط بزرگ پر دار و درخت رو به رو شدم. مسخ شده نگاهش می کردم که صدای یه مرد پنجاه یا شصت ساله باعث شد خودم رو جمع وجور کنم و وارد خونه بشم. پا تند کردم و از روی سنگ فرش ها عبور کردم. اطرفم رو نگاه می کردم شاخه های آویزون درخت مجنون صحنه قشنگی رو درست می کرد البته حوض بزرگ وسط حیاط در این زیبایی بی تاثیر نبود. طولش تقریبا به ده متر می رسید و به نظر عمقش هم زیاد بود. دختر قد کوتاهی که بهش می خورد خدمتکار باشه ازم خواست دنبالش برم

نگاهم به عمارت رو به روم افتاد. مبل های سلطنتی با پرده های ابریشمی وسط پذیرایی، یه راه پله می خورد به سمت طبقه بالا که من دید نداشتم. روی مبل نشستم اون دختر هم رفت معلوم بود از اون خر پولان پنج دقیقه ای بود نشسته بودم و نگاهم به ساعت بزرگ و

قهوه ای روی دیوار خشک شده بود صدای تلق تلق پا روی پله باعث شد تا راست بشینم و گلوم رو صاف کنم.

خوش اومدید -

مچکرم -

زنی میانسال با کت و دامن کوتاه و اولین چیزی که توی چهرش برق می زد چشم های طوسیش بود که خیلی روشن بود. رو به روم نشست و حرف زدن شروع شد. یک ربعی دربارہ شرایط من صحبت شد ،اما وقتی اون شروع کرد به حرف زدن کمی شوکه شدم

پسر من ۱۸ سالش که بود دچار یه حادثه شد خیلی پسر شاد و شیطونی بود -

چهرش با این حرف غمگین شد انگار براش سخت بود صحبت کردن راجب این

موضوع.ادامه داد

یه روز ناپدید شد.حدود سه ماه در به در دنبالش گشتیم تا تونستیم پیداش کنیم .تا - اینکه تو یکی از بیمارستان ها پیداش می کنیم جسما سالم بود ولی... دیگه اون سپهر سابق نشد. الان که پنج ساله از اون قضیه می گذره حتی یه کلمه هم حرف نزده دریغ از یه لبخند

چشمش حاله ای از اشک گرفت ولی با این حال ادامه داد

هیچکس نفهمید اون سه ماه رو کجا بوده و چطور گذرونده. حالش روز به روز بدتر می شد تا قبل از این ماجرا زورش به مورچه هم نمی رسید اما از اون موقع هر کی رو جلوش می دید به باد کتک می گرفت ولی نگران نباشید چند ماهی هست که با کسی درگیر نشده سرتون رو درد نیارم به یه نفر نیاز دارم مراقبش باشه. متاسفانه سی و چهارمین نفری هستی که به اینجا میاید

به اینجا که رسید چشمام گشاد شد. به پله ها اشاره کرد تا بینمش. راستش می ترسیدم. مطمئنا از جونم سیر نشده بودم بخوام اینجا کار کنم اون سی و چهار نفرم احتمالا مشککشون خیلی حاد بوده که مجبور شدن قبول کنن. روم نشد بگم که پشیمون شدم پس دنبالش از پله ها بالا رفتم. من رو به سمت اتاقی برد در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. انگار مضطرب بود. آب گلوم رو با ترس قورت دادم و داخل شدم

در رو بستم و خیره به اتاقی شدم که غم و اندوه ازش می بارید. والا من که سالمم اینجا حالم بد می شد. دوست داشتم سریع از اینجا فرار کنم. ی

یه تخت یه نفره کنار پنجره یشمی رنگ بود و احتمالا کسی که روی تخت زیر پتو بود همون پسره بود. هوا خیلی گرم بود، چطور طاقت میاورد. قدمی به سمت تخت برداشتم که سریع نیم خیز شد و پتو از روی صورتش کنار رفت. مبهوت نگاهش کردم اما برای چند ثانیه اخطار مادرش تو گوشم زنگ خورد و نگاهم رو گرفتم. چهرش شرقی بود چشم و ابرو مشکی با موهایی که کمی بلند شده بود و لبایی که شاید از تشنگی خشک شده بود با وجود ریش های بلند و بهم ریخته روی صورتش واقعا جذاب بود. کار خدا رو بین قیافه خوب هیکل خوب پولدار به چه روزی افتاده بود. بلند شد و اومد سمتم با خشم نگاهم می کرد با دقت به اجزای صورتم خیره شده بود. در حالت عادی هر مرد دیگه ای اینکار رو می کرد می پریدم بهش ولی مطمئنم قصدش این نبود

نگاهش این رو نمی گفت. نفس نفس می زد خب اگه منم تو این هوای گرم نیم ساعت زیر پتو می کپیدم نفسم می گرفت. از پارچ آبی که روی میزش بود یک لیوان آب گرفتم سمتش. فقط نگاهم می کرد. لیوان گرفتم سمت دهنش و مستقیم زل زدم تو چشماش. چشماش آدم رو جذب می کرد. اخماش رفت توهم محکم زد رو دستم که لیوان از دستم

افتاد و به هزار تیکه تبدیل شد. فکر کنم کسی صدای شکستن لیوان رو نشنید چون کسی وارد اتاق نشد. با خشم به سمتم اومد محکم هولم داد که با در یکی شدم واقعا دلم نمی خواست اینجا بمونم و هرروز با این دیوونه سروکله بزنم. دوباره نزدیکم شد که تمام خشمم رو تو چشمم ریختم و هولش دادم و اومدم سریع فرار کنم که چشماش لغزید. دستش رو روی سرش گذاشت محکم سرش رو به این طرف و اون طرف تکون می داد و موهایش رو با قدرت می کشید. رفت کنار تخت و پتو رو کشید روی خودش و تو خودش جمع شد.

دلم سوخت خیلی... سوزش قلبم به اشکام اجازه ریختن دادن یعنی پنج ساله که اینطوری زندگی کرده؟ همون جا روی زمین ولو شدم نگاهش مدام جلوی چشمم بود. صدای نفساش بلند تر شده بود. یک دفعه در باز شد و همون خانم اومد داخل و با دیدن لیوان شکسته و وضعیت من جیغ خفیفی کشید و پرسید:

حال شما خوبه؟ -

تو تا کسی نشسته بودم و به سمت خونه می رفتم همه فکرم پیش اون پسر و نگاهش و خشمش بود. مادرش می گفت سه سال تمام تحت درمان بوده و وقتی دیدن فایده نداره بی خیال شدن، یعنی چه بیماری روانی داره؟ دم خونه کرایه رو حساب کردم و کلید انداختم رفتم خونه. اونقدر فکرم مشغول بود که متوجه نشدم و پام رو روی یک چیزی گذاشتم که آخش در اومد. بی حوصله به نیمایی که پایین مبل خوابیده بود واخ و اوخ می کرد نگاه کردم بابا روی مبل نشسته بود و با ژست همیشگیش قهوه می خورد. سلام کردم و کنارش نشستم و سرم رو روی بازوهای پهنش گذاشتم. انرژی های مثبت بود که بهم منتقل می شد. دستی به سرم کشید و گفت:

امروز چطور بود؟ -

.نمیدونم -

:صدای نیما بلند شد

حتما پرتش کردن بیرون، آخه کی به این کار میده؟ -

.اتفاقا قبول کردن من اونجا کار کنم -

:کمی با وجدانم درگیری کردم وادامه دادم

.یه پسر بچه ناز و شیطون که می خوان ازش مراقبت کنم -

دروغ گوی خوبی نبودم آخه پسر بچه ناز و شیطون کجا و اون مرد گنده وحشی کجا؟ منم روانی بودما ولی خوب یه حسی ته قلبم بود که دلم می خواست کمکش کنم. برای اینکه لو نرم سریع از جام بلند شدم

نیما - آره جون عمت

:بابام عصبی به نیما زل زد نیما من و من کرد و گفت

.یعنی خالت -

و این حرفش مساوی شد با ورود مامان و نوش جون کردن یه پس گردنی حسابی .بلند .بلند می خندیدم، بابام همراهیم می کرد

مامانم با اخم نگاهمون می کرد به بهونه درس وارد اتاقم شدم و غرق در افکارم به خواب نازی فرو رفتم. صبح صبحونه خورده نخورده رفتم دانشگاه .اونقدر عجله کردم که به چند نفر تنه ای زدم و نیم ساعت از اونا عذر خواهی می کردم امروز قرار بود استاد جدیدی وارد دانشگاه بشه و دوست نداشتم اولین کلاشش رو دیر کنم، تو راه پله دانشگاه می

دویدم که حواسم پرت شد محکم خوردم به یه پسر جوون. هول شد و داشت میوفتاد که پریدم دو دستی بگیرمش که خودمم رفتم

برای همین خیلی غیر منتظره صاف شدم اونم که انتظار این نامردی رو نداشت از پله ها قل خورد پایین وسطای راه پله تونست خودش رو نگه داره. نیم ساعت تو هنگ بودم رفتم و کمک کردم بلند بشه با تعجب نگاهم می کرد. لبخند خجولی زدم و عذر خواهی کردم. از جاش بلند شد و گیج خلاف جهتی که داشت میومد رفت. بد بخت شدم یارو حافظش رو از دست داد. خواستم بهش بگم که داره اشتباه میره همین که دید سمتش نیم خیز شدم، یهو خودش رو عقب کشید که پاش لیز خورد و چند پله دیگه هم رفت پایین. سریع صحنه جرم رو ترک کردم

هنوز توی شوک بودم وارد کلاس شدم همه غرق در صحبت بودن و من مثل این سگته ای ها نگاهشون می کردم. روی صندلی ولو شدم و با دقت به صندلی خالی استاد زل زدم. صدای نگار نگار گفتن رها دوست صمیمیم رو مخ بود از زمان راهنمایی با هم دوست بودیم و بسیار وابسته به هم. با گنگی نگاهش کردم چهره اون پسر و حرکاتش و تجزیه تحلیل کردم و اما شلیک شدم. بلند بلند می خندیدم. یهو همه کلاس ساکت شدن و به من خیره شدن اصلا نمی تونستم خندم رو کنترل کنم

رها خشک شده نگاهم می کرد بعد یه ربع خندیدن سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم و همین که نفس گرفتم تند تند برای رها و بچه هایی که اطرافم بودن با ذوق تعریف کردم خیلی هم با اونا خندیدم. خیلی بهم خوش گذشته بود و لبخند از رو لب هام نمی رفت. با صدای در همه ساکت شدیم خیلی دوست داشتم استادی رو که به جای استاد احمومون میومد رو ببینم در باز شد و در کمال تعجب همون پسر وارد کلاس شد همه :

نفس راحتی کشیدن یکی از پسرا بلند گفت

فکر کردم استاده -

و تعجبم بیشتر شد وقتی رفت و پشت میز استاد نشست. پسره سیخ شد و خواست با من
ومن چیزی بگه که مانع شد و دستش رو به علامت سکوت بالا برد و شروع به حرف زدن
کرد:

کوروش احمدی هستم استاد زبان فرانسه شما -

بدبخت شدم. اگه می دونستم خودم رو روی پله ها پهن می کردم جای نرم فرود بیاد. با
این حساب این ترم رو افتادم. غم زده رها رو نگاه کردم

رها- چته؟

به استاد اشاره کردم

رها- خب که چی؟

حرفی گفتم:

!خره این همون پسر س -

با دهن باز نگاهم می کرد لبام رو ورچیدم و سرم رو تکون دادم. یه خاک تو سرت و
مردی نصیبم کرد و زل زد به استاد. قیافش از استادای دیگه خیلی بهتر بود بیشتر بچه ها
از جمله خودم بیش تر از اینکه به حرفاش گوش کنیم خودش رو نگاه می کردیم آخه
صداش هم شبیه این دوبلورا بود

نوبت حضور غیاب شد. تک تک ، اسم بچه ها رو می خوند و اونام خونسرد خودشون رو
...معرفی می کردن تا بالاخره

استاد - شایان

همزمان منو شایان عظیمی با هم بلند شدیم. حالا نگاه بود که بین ما سه تا رد و بدل می شد. استاد بدبخت تا من و دید هنگ کرد. این پسره شایانم نمی نشست. آخه یکی بگه اسکول این بیچاره از صبح داره فامیلی بچه ها رو می خونه پسر ننشی اسمتو صدا کنه؟ حالا همچین منو نگاه می کرد یعنی بشین تا ضایع نشدی استاده چی بود فامیلیش؟ آهان: احمدی صداش بلند شد
منظورم خانم شایانه -

لبخند دندون نمایی از ذوق مرگ شدنم به این پسره زدم که ضایع شده روی صندلیش نشسته بود. خودم رو معرفی کردم و نشستم. تازه قیافه احمدی رو دیدم که موشکافانه نگاهم می کرد. خدایی اتفاق برای امروز بس بود
دو ساعتی درس داد و بعد از کلاس خارج شد خیلی عالی توضیح می داد انقدر صداش قشنگ و بلند بود آدم دوست داشت حرفاش رو گوش کنه دو کلاس دیگه رو هم گذروندم و با خستگی سوار ماشین رها شدم
رها- صبر می کردی تعارف کنم

تقریبا سر راهش بود که هر روز من رو می رسوند. برو بابایی نثارش کردم و راهی خونه شدیم. تو راه درباره سپهر باهاش حرف زدم و اون متعجب از کاری که می خواستم انجام بدم منعم می کرد

اون- اگه بلایی سرت بیاره چی؟

من- نمیدونم

سرش رو با تاسف برام تکون داد و چند لحظه بهم خیره شد

من - خودتی

: هل شد و سریع گفت

چی خودمم؟ -

من - گوش مخملی

: دوباره بهم خیره شد که ادامه دادم

.آره میدونم دارم چیکار می کنم -

: چشماش گشاد شد و گفت

تو مغز می خونی؟ -

نه گلم وقتی داری جمله هایی رو که تو مخ کوچیکت می گذره با اون چشم های وزغیت -
تو چشم های نازنینم شوت می کنی می خوای نفهمم؟

: با خنگی سر تکون داد و گفت

اومده؟ -

: خندم گرفت بعد چند ثانیه جیغ کشید

خر بد من چشمام وزغیه؟ من مغزم کوچیکه؟ -

بلند زدم زیر خنده. پس گردنی محکمی بهم زد و به رانندگیش ادامه داد. وقتی فردا

: مجبورت کردم خودت رو تا خونه بکشونی حالت میشه. خندیدم و گفتم

پز آهن قراضت رو میدی؟ -

از عصبانیت قرمز شده بود خندیدم و محکم گونش رو بوسیدم

صدای متعجب زنه از پشت گوشی بلند شد

مطمئنید؟ -

مطمئنم -

جلو آینه ایستاده بودم مانتو مشکی گیپور، شلوار لی خاکستری با شال خاکستری. رژ ماتی زدم و به سمت در خونه راه افتادم. مامانم با لبخند و بابام ناراضی نگاهم می کرد دوست نداشت تو خونه کسی کار کنم ولی چکار کنم که لجبازم و بابا م می خواد برام تجربه بشه. نیما هم به جون بابا غر می زد نذاره برم خدافظی کردم و سوار تاکسی که مامان باهاش تماس گرفته بود شدم بابا نیما رو مجبور کرد منو ببره بیاره البته از فردا

از تاکسی پیاده شدم و زنگ خونشون رو فشار دادم. در باز شد این بار خانوم وار، وارد شدم دوباره اون مرد رو دیدم که مشغول آبیاری درخت ها بود بلند سلام کردم که با لبخند جواب داد. پام رو جوری روی سنگ فرش ها می داشتم که پام روی خط نره عادت می بود. وارد عمارت شدم و روی یکی از مبل ها نشستم. چند لحظه بعد همون خانم که مادرش بود با یه بافت بلند قهوه ای و شال توری جلوم ظاهر شد. لبخندی به تیپ محشرش زدم و سلام کردم با لبخند جوابم رو داد. مشغول خوردن چای بودم که گفت

متاسفانه باید برم جایی و خیلی عجله دارم وگرنه بیش تر پیشتون می موندم -

و به دنبال حرفش بلند شد

من - اختیار دارید

من رو دوباره به سمت اتاق پسرش برد و رفت تا حاضر بشه در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. روی زمین نشسته بود و دستاش رو روی تخت و سرش رو هم روی دستاش گذاشته بود. چقدر این پسر جذاب بود. چشماش بسته بود. آروم طوری که بیدار نشه روی تخت نشستم و به تک تک اجزای صورتش خیره شدم.

من - یعنی چه بلایی سرت اومده؟

نا خودآگاه دستام رو تو موهای فرو بردم موهای کمی بلند بود و به صورتش می اومد. رنگ های دیوار اتاق رو تاریک تر می کرد. اتاقش خیلی بهم ریخته و کثیف بود. بر خلاف قسمت های دیگه خونه که از تمیزی برق می زد. همون طور که مشغول ناز کردن موهای بوم از پنجره به منظره درخت ها نگاه می کردم، تو حس بوم که احساس کردم چشماش باز شد. ترسیدم و ضربان قلبم رفت بالا. اصلا نگاهش نکردم انگار که متوجه بیدار شدنش نشدم، از تو آینه کنار پنجرش چهرش رو دیدم.

با گنگی نگاهم می کرد. بعد چند دقیقه وقتی دیدم واقعا بیدار شده دستم رو از تو موهای بیرون کشیدم. اخمای خوشگلش رو تو هم کشید و موهایش رو دوباره بهم ریخت رفت روی تخت روی شکم خوابید طوری که دستاش رو پیشونیش بود الان مثلا قهر کرد؟
: خواستم صدایش کنم ولی اسمش رو فراموش کردم. لعنت به من بی خیال گفتم

هی سلام -

تکونی به خودش نداد یادم اومد مادرش گفت از اون حادثه دیگ حرف نزده

با توام ها -

....

پوف هی پسر -

خواستم دستم رو بزار روی شونش که سریع برگشت و مچ دستم رو گرفت. چهار زانو رو تخت نشست و با اخم نگاهم کرد. منم واسه اینکه حرصش رو در بیارم زل زدم تو چشماش. تنم می خارید دیگه، مچ دستم رو محکم فشار می داد، مطمئن بودم گونه هام از شدت درد و عصبانیت قرمز شده بود ولی آخم در نیومد

فشارش رو بیشتر کرد که پرو تر نگاهش کردم. لبامو تو دهنم کردم و دهنم و صاف کردم تا آخم در نیاد چون وحشتناک درد می کرد. تو آینه نگاه کردم لپام قرمز شده بود و به خاطر اینکه دهنم رو جمع کرده بودم چال گونم نمایان شد. متعجب نگاهم کرد دستش رو عقب کشید و سرش رو کج کرد نفسم رو فوت کردم.
من - واقعا که زورت همین قدر بود؟

با یکی از دستاش صورتم رو گرفت و کشید جلو. چشمام گرد شد. چشماش رو ریز کرده بود و لپام رو بالا پایین می کرد. من و باش فکر کردم می خواد ماچم کنه نگو یارو می خواد چال گونم رو ببینه. صورتم رو عقب کشیدم. خندیدم تا چال گونم رو ببینه فقط یه طرف صورتم چال داشتم اونم هی سرش رو اینور می کرد چال گونم رو ببینه. سرش رو اونور می کرد طرفی که چال نداشتم رو نگاه می کرد. خندم گرفت انگار داشت هسته اتم باز می کرد. یهو نفهمیدم چی شد محکم انگشتش رو فرو کرد تو لپم. فکر کنم دندونام از دهنم ریخت بیرون. لپم رو صاف کردم و دستم رو گذاشتم روش

آخ لپم این چه کاریه؟ -

بهم اخم کرد با دستاش لپام رو جمع می کرد تا گونم چال بیوفته. ما رو باش با کیا سرو کار داریم. به زور خودم رو عقب کشیدم و از دستش فرار کردم. از روی تخت پریدم و افتادم دنبال عجب گیری کردیما الان می زنه ناقصم می کنه. در رو باز کردم و پریدم بیرون اتاق

و از در فاصله گرفتم. خواستم دوباره فرار کنم که دیدم دم در اتاق ایستاد. با تعجب نگاهش کردم عصبانی در رو بست و رفت تو اتاقش. همون خانومه که فهمیدم فامیلیش: سلطانیه از اتاقش شیک و پیک زد بیرون محو تپیش بودم که صدام زد

نگار جان؟ -

بله؟ -

ساعت قرص های پسرش رو بهم گفتم. هی می خواستم پیرسم اسم پسرش چی بود ولی خجالت می کشیدم

سلطانی - سپهر حالش چگونه؟

: خوشحال از فهمیدن اسمش سریع گفتم

.خوبه -

متعجب نگاهم کرد. انگار انتظار گفتن چیز دیگه ای رو داشت خواست بره که سریع گفتم :

ام...چیزه...ببخشید؟ -

.منتظر نگاهم کرد

من - فکر نمی کنید بهتره اتاق پسرتون رو با یه اتاق روشن و تمیز عوض کنید؟ البته قصد فضولی ندارم برای عوض کردن روحیه اش میگم

:لبخندی زد و گفت

نه خواهش می کنم خودمم دوست دارم این کار رو بکنم ولی خب از اون اتاق بیرون -
نمیاد نمیداره کسی به وسایلیش دست بزنه

نا امید سرم رو تکون دادم باید فکری دربارش می کردم

سلطانی - خانم شایان لطفا اگه چیزی شد نگهبان رو صدا بزنی و سعی کنی زیاد طرف
...سپهر نرید فقط اگه به کمکتون نیاز داشت

تند گفتم

نگار صدام کنید بعدش خیالتون راحت -

باش فقط مراقب باش توهم می تونی منو هاله صدا کنی -

با ذوق گفتم - چشم هاله جون

نیم ساعت از رفتن هاله می گذشت و من سینی به دست با غذا و داروهاش رفتم سمت
اتاقش. بردن غذاش وظیفه من نبود ولی وقتی دیدم خدمتکار با ترس و لرز غذا رو می بره
ازش گرفتم و گفتم که خودم می برم. محکم سینی رو گرفته بودم و به سختی از پله ها بالا
می رفتم. از راهرو گذشتم و به در اتاقش رسیدم. حوصله نداشتم دو ساعت سینی رو بزارم
و بردارم با پام کوبیدم به در خبری نشد چند بار کارم رو تکرار کردم دیدم انگار نه انگار
گرم شده بود. جوری که از داخل داشتم آتیش می گرفتم عصبی گفتم

سپهر در رو باز کن -

بازم توجهی نکرد. سه تا نفس عمیق کشیدم تا نزنم لهش نکنم. با آرامش سینی رو روی
زمین گذاشتم همین که خواستم در رو باز کنم، بازش کرد دوباره نفس عمیقی کشیدم و
سینی رو برداشتم. در اتاق ایستاده بود و کنار نمی رفت یکم نگاهم کرد و بعد در رو بست.
قیافه واقعا دیدنی بود بین پسره چجوری سرکارم گذاشته ها. در رو باز کردم و رفتم
داخل خیلی مظلوم چهار زانو روی زمین نشسته بود و منتظر نگاهم می کرد

همه عصبانیتم فرو کش کرد. گرسنش بود؟. بغض گلوم رو گرفت. سینی رو روی زمین گذاشتم تند شروع کرد به خوردن غذاش مثل بچه ها. چشمام رو پرده ای از اشک پوشونده بود و سعی می کردم متوقفش کنم. حقش نبود این زندگی... چشمم بهش افتاد که خوردنش رو متوقف کرده بود و به چشمام خیره شده بود.

من - زود باش بخور

...

من - با توام گفتم بخور

دیگه گریم دراومده بود و اون فقط نگاهم می کرد. به دیوار تکیه دادم و سعی کردم مقاومت کنم هر کاری می کردم گریم بند نمی اومد. زانو هام رو جمع کردم و سرم رو گذاشتم روی پاهام کلا آدمی احساساتی بودم. چند دقیقه همون جا نشستم. احساس کردم سینی غذا رو زمین کشیده شد و به پام برخورد کرد. سرم رو گرفتم بالا و اشکام رو پاک کردم. قاشقش رو پر برنج کرد و با دقت روش سالاد ریخت و در کمال تعجب گرفت سمت دهنم.

چشمام گرد شد. وقتی دید حرکتی نمی کنم قاشق رو جلو تر آورد تا بخورمش سرم رو بردم عقب. با اخم و حرصی نگاهم می کرد آخه، من دهنی؟ با بی میلی سرم رو جلو بردم و قاشقش رو خوردم. بر خلاف انتظارم چسبید و تازه فهمیدم چقدر گرسنمه. لبخندی زدم که چال گونم نمایان شد نگاه اونم روی چال گونم بود یه قاشق دیگه گرفت سمت دهنم اشاره کردم که خودش باید بخوره. با چنان اخم وحشتناکی نگاهم کرد که یه لحظه خودم رو خیس کردم و لقمه رو خوردم.

منتظر به گونه هام نگاه می کرد از کارش خندم گرفت برای همین آزادانه زدم زیر خنده

صدای زنگ گوشیم بلند شد توجهی نکردم و یه غلت دیگه توی رخت خوابم زدم. نیما با عصبانیت وارد اتاق شد. پتو رو از روم کشید و گوشیم رو قطع کرد. نور تو چشمم زد با بی حالی نگاهش کردم

نیما- کری؟ صدای گوشیت رو نمی شنوی؟ من که توی اون اتاقم با زنگ گوشی تو از خواب بیدار شدم!

همیشه همینطور بود. خواب اون سبک و خواب من سنگین بود بیش تر اوقاتم با غرغره‌های نیما از خواب بیدار می شدم

من - خیلی خب بابا بد شد خواستم سحر خیز باشی؟

با عصبانیت نگاهم کرد که دستم رو به نشانه تسلیم بردم بالا بعد از اینکه قشنگ با چشمش ترورم کرد گوشیم رو انداخت بغلم و از اتاق رفت

بیرون چنان در رو بست که سریع روی تخت سیخ نشستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم و : شوکه به در خیره شدم. در رو باز کرد و سرش رو آورد داخل و گفت : خواستم سحر خیز باشی -

و یک چشمک زد و رفت بیرون. اول از همه زدم تو سر خودم و تاسف خوردم که چنین داداشی دارم و تند به رها زنگ زدم

رها- ها؟

من - رها جونم

رها- من دنبالت نمیام ها

...رهایی -

...گفتم که -

رها نیما زد زیر گوشم -

این حرف رو چنان با معصومیت زدم که خودمم باورم شد. رها و نیما خدای کلکل بودن وقتی به هم می رسیدن تند تند تیر باران می کردن ولی من می دونم که از کلکل خارها گل می شود. صدای رها پیچید تو گوشم

چرا حرف نمی زنی؟ -

صداش نگران بود با صدای خفه گفتم:

...هیچی باشه دیگ مزاحمت نمیشم با تاکسی میام -

نه نه مگه من مردم؟ -

لبخند خیثی زدم و به نفرین های رها که به نیمای از همه جا بی خبر می داد گوش می کردم:

!رها- اه اه پسره احمق! اصلا غصه نخوریا خودم میام حسابش رو می رسم

با غم گفتم - فقط زود خودت رو برسون وای رها داره میاد چیکار کنم؟

رها - اومدم

و بعد صدای بوق... بلند زدم زیر خنده چه جوی بهش دادم ها الان میاد نیما رو به تیربار می بنده. با ذوق پریدم بالا و حاضر شدم از اتاق رفتم بیرون و با ذوق به مامان و بابا صبح به خیر گفتم و کنار بابا نشستم و با اشتها شروع کردم به خوردن صبحانم. نگاهم به نیما افتاد که با انزجار به غذا خوردن من نگاه می کرد. خدایی تا حالا منو کتک نزده بود شده تا حد مرگ دعوا مکنه ولی کتک به هیچ وجه. با لبخند نگاهش کردم و براش بو*س فرستادم دهنش باز مونده بود بابام ریز ریز می خندید و مامانم که صحنه رو از دست داده بود هی می کوبید تو پهلو بابام که یعنی چیشده ، صدای آیفون بلند شد. اوه چه زود رسیده بود. بدو بدو رفتم تو حیاط دویدم سمت در و بازش کردم همین که خواستم پام رو از در بزارم: بیرون رها پرید بغلم و با غصه نگاه کرد دستاش رو گذاشت رو لپم و سریع گفت: دستش بشکنه ببین با صورتت چیکار کرده -

از داخل شیشه های در خودم رو نگاه کردم، چیزی نشده بود که. همون طور ایستاده بودم و به ناسزا هاش گوش می کردم که صدای نیما از پشت سرم بلند شد

!به به سلام خاله قورباغه -

خندم گرفته بود. رها بدش میومد بهش بگن قورباغه. با خشم بهش زل زده بود. نیما حسابی شیک و پیک کرده بود و بوی ادکلن سردش آدم رو تا چند فرسخی می برد. بابام به مغازه بزرگ لباس فروشی داشت و نیما هم اونجا مشغول بود و داشت می رفت مغازه: صدای عصبی رها بلند شد

خجالت نکشیدی با نگار همچین کاری کردی؟ -

نیما که می خواست سوییچ رو بکنه داخل ماشین با تعجب برگشت سمت ما نیم نگاهی به من کرد و منتظر به رها زل زد. ابرو هام پرید بالا نیما خنگم فکر کرد من قضیه ترسوندن صبح رو برای رها تعریف کردم با اشتیاق گفت:

خجالت نداره که نمی دونی قیافش چه شکلی شده بود به نظر من که حقش بود -

هنگ کرده به قیافه رها نگاه کردم که هی بیشتر و بیشتر رنگش کبود می شد

من- رها جان بیا بریم تو ماشین برات توضیح میدم

من رو هول داد اونور و رفت سمت نیما، دقیقا جلوش ایستاد. سرش به زور تا شونه های نیما بود

رها- که حقش بود آره؟

نیما با قاطعیت سرش رو تکون داد. سر تکون دادنش همانا برخورد سیلی محکمی به صورتش همانا. شوکه شدم! نیما بدتر از من بود دستش رو گذاشته بود روی صورتش و با چشم های گرد شده رها رو نگاه می کرد

خدایی من نفسم بالا نمی اومد. اصلا یه صحنه ای بود فجیح! آب دهنم رو قورت دادم. رفتم جلو یه نگاه به صورت رها انداختم برخلاف تصورم اونم مبهوت بود همونطور متعجب و هنگیده تو چشم های هم خیره شده بودن. دیگه غیرتی شدم. دیگه غیرتی شدم و دستم رو جلوی صورت هر دوشون تکون دادم. انگار که کنترل تلویزیون زده باشم تا از حالت توقف خارج بشن شروع کردن به دعوا و فحش دادن. یهو وسط دعوا رها گفت:

واسه چی زدی تو صورت نگار؟ -

نیما- تو چرا منو زدی؟

بعد یه لحظه به خودش اومد

نیما- من کی رو زدم؟

رها- نگار دیگه

یه لحظه هردوشون هنگ کردن و مثل این فیلم ها سرشون رو همزمان چرخوندن سمت من. خشم بود که از طریق نیروی الکتریسیته دگر چسبی «چی هست اصلا؟» بهم منتقل می شد. یه چشمم به نیما بود یه چشمم به رها چنان با سرعت میومدن سمتم گفتم الانه که دو تیکم کنن وعزیزانم اینطوری بود که سلول های خاکستری مغزم به کمکم اومدن

سریع گفتم- نیما یعنی چی نیم ساعته زل زدی به رها خجالت نمی کشی؟

از حرفم جا خورد رها با تعجب به نیما نگاه کرد. ایول فکر نمی کردم نقشم بگیره اینا هم یه چیزیشون میشه ها. نگاه چه با شرم به هم نگاه می کنن انگار نه انگار دو دقیقه پیش داشتن دعوا می کردن

من- وا رها تو چرا میزنی تو صورت نیما؟

رها لپاش گل انداخت این دفعه نیما رها رو نگاه کرد. با اخم نگاهشون می کردم داشتم می مردم از خنده مطمئنم الان میفهمن اسکولشون کردم. آروم رفتم سمت در. در باز بود. یه نگاه به لپ های گل انداختشون انداختم و طاقت نیاوردم و بلند زدم زیر خنده. نیمام خندید. ولی رها دیگه رنگش به سیاهی می زد

سوار ماشین رها بودم، سرم رو تکیه داده بودم به شیشه و از پنجره بیرون رو تماشا می کردم البته فکر نکنید عاشق شدم و تماشای منظره بیرون منو به وجد آورده، نه. چنان پس گردنی از رها خوردم که سرم رو میارم بالا صدا میده. رسیدیم و از ماشین پیاده شدم و هیچی نگفتم

رها- حالا نمی خواد خودت رو لوس کنی

بدون حرف راه افتادم سمت کلاس نامرد خیلی بد زده بود

!رها- نگار همین الان تمومش می کنی تقصیر خودت بود

-...

رها - باشه تو بردی بسه دیگه عذاب وجدان گرفتم

-...

!رها- نگار ببخشید غلط کردم

!من- آها حالا شد

!مرگ -

به دلت -

باهم خندیدیم و با شوخی و خنده رفتیم سر کلاس و سرجاهمون نشستیم. با دقت به درس گوش می دادم و تند تند نکته برداری می کردم. چشمم به رها افتاد معلوم نبود حواسش کجا بود به یه نقطه خیره شده بود و تکون نمی خورد سری از تاسف تکون دادم و مشغول ادامه کارم شدم. گرم درس بودیم که یهو استاد محکم کوبید رو تخته رها سیخ شد و مبهوت به استادی که با اخم نگاهش می کرد، نگاه کرد و سرش رو انداخت پایین. ساعت دوازده بود. کلید انداختم و رفتم داخل خونه خسته بودم. هر چی اطراف رو نگاه کردم کسی رو ندیدم. یادداشت روی یخچال توجهم رو جلب کرد

عزیزم منو بابات خونه مادر جونیم (مامان مامانم) شب برمی گردیم غذات روی گازه «
»برای نیما هم نگو دار حوصله قدقداشو ندارم بو*س بو*س

گرسنه نبودم برای همین رفتم تو اتاقم و روی تختم دراز کشیدم. پتو رو کشیدم روی سرم
و با لذت چشمام رو بستم

دو هفته ای می گذره که من مشغول کار شدم خیلی سعی کردم سپهر رواز اتاقش بکشم بیرون ولی تلاشام بی فایده بود. چند روز پیش یکی از نگهبان ها حواسش نبوده و اشتباهی وارد اتاقش میشه و با سپهر درگیر میشه. سپهرم هیکلی تا می تونه از خجالت مرده در میاد. هاله با پول دهن مرد رو بست تا شکایت نکنه ولی انگار به من عادت کرده بود و کم تر اخم می کرد. داروهاش رو داده بودم و اون خوابیده بود. خیلی مصمم بودم که کمکش کنم.

تو افکارم غرق بودم که صدای ترق ترق کوبیده شدن پنجره از بالای سرم اومد. سرم رو بلند کردم و به پنجره نگاه کردم. چقدر زود از خواب بیدار شده بود محکم به پنجره می کوبید و با اخم نگاهم می کرد. بچه پررو انگار با خدمتکارش طرفه بی حوصله سویشرتم رو که دستم گرفته بودم رو پوشیدم و به سمت اتاقش راه افتادم. در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. روی تخت نشسته بود چشمش کاملا خسته بود، پس چرا نمی خوابید؟...

برای مطالعه کامل این رمان از طریق آدرس های زیر به نویسنده پیام بدهید و پس از پرداخت هزینه، فایل کامل را دریافت کنید.

قیمت: پنجاه هزار ریال

رویکا: Faezeh19s

اینستاگرام: @Eshghe.yek.divaneh

واتساپ: ۰۹۰۵۵۳۳۹۸۳۷



جهت دانلود رمان های بیشتر به انجمن رمان فور مراجعه فرمایید.

<http://www.novelfor.ir>

